

ذرت کاری

کشاورزانی که برای خرید و فروش به شهر ما می آیند بخشی از زندگی شهری هستند. شنبه روز بزرگی است. بچه ها اغلب به دبیرستان شهر می آیند. همینطور هم هاچ هاچسون. اگرچه مزرعه او در سه مایلی شهر قرار دارد. کوچک است اما همه می دانند که یکی از بهترین مزرعه های کل منطقه ماست که بهتر از همه نگهداری شده و بهتر از همه رویش کار شده است. هاچ پیرمردی است ریزنقش و قوی بنیه. مزرعه اش در جاده سکرچ گراول قرار دارد که در آن مزارع بسیاری هست که رویشان خوب کار نشده است. مکان زندگی هاچ جلب نظر می کند. خانه چوبی کوچک او همیشه رنگ شده است. درختهای باغ میوه اش با تنه های تا نیمه از لیمو پر شده رنگی روشن به خود گرفته اند و انبارش در حال تعمیر است. او و مزارعش همیشه تر و تمیز به نظر می رسند.

هاچ تقریباً هفتاد ساله است. او شروع زندگی را دیر آغاز کرد. پدرش صاحب همین مزرعه بود از جنگ داخلی آمده و در حالیکه به شدت زخمی شده بود به خانه برگشت. به طوری که هرچند مدت زمان طولانی بعد از جنگ زنده ماند اما کار چندانی از دستش بر نمی آمد. هاچ تک پسر بود و در خانه ماند و کار کرد تا اینکه پدرش از دنیا رفت. بعد وقتی حول وحوش پنجاه سالگی بود با یک معلم مدرسه چهل ساله ازدواج کرد و آنها صاحب یک پسر شدند. معلم مدرسه مثل هاچ کوچولو بود بعد از ازدواج هر دو به کار روی زمین چسبیدند. آنها چنان برای کار در مزرعه مناسب به نظر می رسیدند که بعضی مردم در لباسهایی که

می پوشند اینطور هستند. من به چیزی در مورد افرادی که ازدواج موفق داشته اند پی برده ام. آنها به تدریج بیشتر و بیشتر به هم شبیه می شوند. آنها می خواهند بیشتر عمر کنن و درست مثل هم باشند.

تنها پسر آنها ویل هاچسون کوچک اما به طرز قابل توجه ای قوی بود. او به دبیرستان شهر مل آمد و تیم بیس بال شهر ما را راه انداخت او فردی همیشه سر حال و قهراق، زیرک و باهوش و محبوب ترین در بین همه ما بود. یکی از کارهای او این بود که به عنوان پسری جوان شروع به کشیدن طرح های کوچک با مزه ای کرد. او واقعا با استعداد بود. او طرح هایی از ماهی، خوک و گاو می کشید که شبیه آدمهایی بودند که تو می شناختی. من هرگز پیش از آن نمی دانستم که انسانها می توانند تا این اندازه شبیه گاو، خوک، اسب و ماهی باشند. وقتی ویل درسش را در دبیرستان شهر تمام کرد. به شیکاگو رفت جایکه پسر خاله مادرش زندگی می کرد و دانشجوی یک انستیتوی هنری در آنجا شد.

جوان دیگری از همشهری های ما هم در شیکاگو بود. او در واقع دو سال قبل از ویل به آنجا رفته بود. اسمش هال وی من است و در آن موقع دانشجوی دانشگاه شیکاگو بود. بعد از فارغ التحصیل شدن به خانه برگشت و رئیس دبیرستان ما شد. هال و ویل قبلا دوستان نزدیکی نبودند. با این که هال چند سالی از ویل بزرگتر بود آنها در شیکاگو اغلب باهم بودند و با هم به دیدن نمایش می رفتند و همانطور که هال بعد ها به من گفت گپ و گفت های طولانی با هم داشتند. من از طریق هال فهمیدم که ویل در شیکاگو هم مثل اینجا وقتی پسر بچه ای بیش نبود به سرعت محبوب شد. او خوش قیافه بود و به همین خاطر دخترها

دوستش داشتند و صراحت لهجه ای که در او بود او را نزد همه اطرافیانش محبوب می کرد.

هال به من گفت که ویل تقریبا هر شب به چندین مهمانی می رفت و همان موقع بود که برای پول در آوردن شروع کرد به فروختن طرحهای کوچک و جالبش. طرح هایش در آگهی های تبلیغاتی استفاده می شدند و او از این راه درآمد خوبی داشت. او حتی شروع کرد به پول فرستادن برای خانه. خلاصه بعد از اینکه هال به خانه برگشت اغلب اوقات برای دیدن پدر و مادر ویل به خانه هاچنسون ها می رفت. او بعد از ظهر یا غروبهای تابستان پیاده یا با ماشین به آنجا می رفت و با آنها می نشست. موضوع گفتگ و همیشه درباره ویل بود. هال می گفت این موضوع رقت انگیز بود که چقدر پدر و مادر ویل به پسرشان وابسته بودند. چقدر درباره او حرف می زدند در مورد آینده اش خیالبافی می کردند. آنها از آن نوع آدمهایی نبودند که زیاد با مردم شهر یا همسایگانش نشست و برخاست داشته باشند. آنها از آن نوعی بودند که مدام در حال کار هستند. از صبح خیلی زود گرفته تا دیر وقت غروب و حتی شب های مهتابی و بعد از اینکه پیرزن کوچک شام را حاضر می کرد آنها اغلب می رفتند بیرون توی مزرعه و دوباره کار می کردند.

تا اینجای کار هاچ به هفتاد سالگی نزدیک می شد و زنش هم ده سالی از او کوچکتر بود. هال می گفت که هر وقت به دیدنشان به مزرعه می رفت آنها کار را رها می کردند و می آمدند و با او می نشستند. ممکن بود در یکی از مزرعه ها

با هم مشغول کار کردن باشند ولی وقتی حال را در جاده می دیدند دوان دوان می آمدند. آنها نامه ای از ویل در دست داشتند و ویل هر هفته نامه می نوشت. پیر زن کوچک پشت سر پدر می دوید. «ما نامه دیگه ای داریم، آقای وی من.»

هاچ این جمله را فریاد می زد و بعد از آن همسرش که کاملاً از نفس افتاده بود. همان جمله را می گفت: «آقای وی من ما یه نامه داریم.»

نامه فوراً بیرون می آمد و بلند خوانده می شد. حال می گفت که نامه ها همیشه دلچسب بودند. ویل آنها را با طرح های کوچکی منقوش می کرد. آنها نقاشی های خنده داری از مردمی بودند که ویل آنها را دیده بود یا با آنها معاشرت داشت. رودخانه ای از ماشین در خیابان میشیگان در شیکاگو، پلیسی در حال رد شدن از خیابان و تند نویس های جوانی که با عجله به اداره هایشان می رفتند. هیچکدام از این دو مرد و زن پیر هرگز در شهر نبودند. و نسبت به شهر مشتاق و کنجکاو بودند. آنها می خواستند حال همه جزییات کوچکی را که حال از زندگی پسرشان در شهر به یاد می آورد باز گو کند. ویل همیشه مصرانه از والدینش می خواست که برای بازدید کوچکی به شهر بروند و این دو ساعتها درباره این موضوع صحبت می کردند.

هاچ می گفت: «البته که نمی تونیم بریم چطور می تونیم؟» و از وقتی که پسر بچه ای بیش نبود در همین مزرعه کوچک زندگی کرده بود. زمانیکه خیلی جوان بود پدرش ناتوان شده بود و بنابراین او مجبور بود کارها را پیش ببرد. «اگه بخوای یه مزرعه رو اداره کنی کار پر مشقتیه. باید مدام با علفهای هرز بجنگی از حیوونهای مزرعه مراقبت کنی. هاچ گفت: «تازه کی شیر گاوها رو می دوشه؟»

این فکر که که کسی غیر از هاچ یا زنش به یکی از گاوهای مزرعه هاچنسون دست بزند هم انگار او را رنج می داد. حال گفت که او نمی خواست تا وقتی که زنده است هیچ کس دیگری زمینش را شخم بزند یا به ذرتهایش برسد یا از چیزهای توی طویله مراقبت کند. احساس او در مورد مزرعه اش اینطوری بود. این چیزی ست که آدم می تواند توضیحش بدهد.

به نظر می رسید که حال این زوج پیر را خوب درک می کرد. در یک شب بهاری ساعت از نیمه گذشته بود که حال به خانه من آمد و خبر را گفت. ما در شهرمان یک تلگرافچی شیفت شب در ایستگاه راه آهن داریم که حال هم یک خط آن را داشت. تلگراف در واقع برای هاچ هاچنسون بود اما تلگرافچی آن را برای حال آورده بود. ویل هاچنسون مرده بود. کشتخه شده بود بعدا معلوم شد که او به همراه چند نفر از دوستانش در مهمانی بودند و احتمالا مشروب هم خورده بودند. به هر حال ماشین آنها تصادف کرده و ویل هاچنسون کشته شده بود. تلگرافچی از حال خواسته بود که او برود و پیغام را به هاچ و همسرش برساند و حال هم از من خواست که همراهیش کنم. می توانستم بفهمم که حال می خواست لحظه گفتن پیغام را به تعویق بیندازد. بنابراین ما پیاده رفتیم. اوایل بهار بود و من لحظه لحظه این پیاده روی خاموش را به یاد دارم. برگهای تازه سبز شده درختها جوی های کوچکی که از آنها عبور کردیم و آبی که زیر نور مهتاب زنده به نظر می رسید. ما بدون هیچ حرفی بیزار از ادامه راه هی فس فس می کردیم. بالاخره به آنجا رسیدیم و حال رفت سمت در اصلی خانه و من در جا ده ماندم. صدای پارس سگی را در دوردست شنیدم. شنیدم که که خیلی

دور در خانه ای یک بچه گریه می کرد . فکر می کنم وقتی هال به در خانه رسید ده دقیقه ای همانجا ایستاد. از در زدن نفرت داشت. بالاخره در زد و صدایی که مشت زدن او بر در ایجاد کرد وحشتناک بود. مثل صدای شلیک چند گلوله بود. هاچ پیر در را باز کرد و من شنیدم که هال خبر را به او گفت. می دانم که چه اتفاقی افتاده بود. هال در تمام طول راه از شهر تا آنجا سعی کرده بود به کلمات آرامش بخش فکر کند که باید به زوج پیر می گفت. اما وقتی موقع عمل رسید نتوانست . او همه چیز را درست توی صورت هاچ بیرون ریخت. همه اش همین بود هاچ پیر یک کلمه هم نگفت در باز شده بود او آنجا زیر نور ماه با لباس سفید مسخره ای که پوشیده بود ایستاد . هال خبر را به او داد و در با صدای بنگ دوباره بسته شد. و هال همان جا ایستاده تنها گذاشته شد. او برای مدتی آنجا ایستاد بعد به سمت جاده پیش من آمد. او گفت: «خب» و من هم گفتم: «خب» ما در جاده ایستادیم در حالیکه نگاه می کردیم و گوش می دادیم .هیچ صدایی از خانه نمی آمد.

وبعد ممکن است ده دقیقه طول کشیده باشد و یا اینکه نیم ساعت . ما ساکت آنجا ایستادیم گوش دادیم و چشم گرداندیم بدون اینکه بدانیم چه باید بکنیم. نمی توانستیم برویم.

هال در گوشم گفت :«گمونم دارن سعی می کنن باور کنن» من منظورش را خوب متوجه شدم. آن دو انسان پیر همیشه در مورد پسرشان با معیار زندگی فکر کرده بودند و نه هرگز با معیار مرگ.

ما آنجا چشم می گردانیدیم و گوش می دادیم و بعد ناگهان پس از مدتی طولانی
 حال زد به بازوی من و آرام گفت: «نگاه کن!» دو شب سفید پوش از خانه به
 طرف انبار می رفتند. معلوم شد که هاچ پیر تمام آن روز را شخم زده بود. او کار
 شخم زدن و صاف کردن زمین نزدیک انبار را تمام کرده بود.
 دو شب به داخل انبار رفتند و خیلی زود برگشتند بیرون. آنها رفتند سر زمین و
 حال و من هم دولا از حیاط مزرعه به انبار رفتیم و جایی را پیدا کردیم که بینیم
 چه اتفاقی می افتاد بدون آنکه دیده شویم.

باور کردنی نبود. پیر مرد دستگاه دستی کاشت غله را از انبار آورده بود و
 همسرش یک کیسه بذر ذرت و آنجا درست آن شب زیر مهتاب بعد از اینکه
 خبر را گرفته بودند داشتند ذرت می کاشتند. این چیزی بود که مو به تن آدم
 سیخ می کرد مثل داستان ارواح بود. آنها هر دو لباس خوابشان را پوشیده بودند
 بذر های یک ردیف را می کاشتند به ما که در سایه انبار ایستاده بودیم کاملا
 نزدیک می شدند و آنگاه در انتهای هر ردیف نزدیک حصار کنار هم چهار زانو
 می نشستند و برای مدتی ساکت می ماندند. همه چیز در سکوت ادامه داشت. این
 اولین بار در سراسر زندگی ام بود که چنین چیزی را می دیدم و اصلا اطمینان
 ندارم که بتوانم آنچه را که آن شب فهمیدم و حس کردم روی کاغذ بیاورم –
 منظورم چیزی درباره ارتباط مابین افراد خاصی است با خاک – نوعی فریاد
 خاموش پایین در اعماق خاک، از جانب این دو انسان سالخورده که ذرت را در
 داخل زمین می گذاشتند. انگار آنها مرگ را در زمین خاک می کردند که شاید
 زندگی دوباره بتواند از آن بروید – چیزی شبیه این.

آنها باید چیزی از زمین پرسیده باشند. اما چه فایده؟ آنچه آنها در ارتباط با زندگیشان در مزرعه با آن سر و کار داشتند و زندگی از دست رفته پسرشان چیزی است که نمی توان با کلمات توضیح داد. همه آنچه را که من می دانم این است که حال و من تا جایی که می توانستیم آنجا ماندیم و بعد بیرون خزیدیم و به شهر برگشتیم ولی هاچ هاچنسون و همسرش آن شب باید به آنچه در پی اش بودند رسیده باشند. چون حال به من گفت که وقتی صبح روز بعد به دیدن هاچنسونها رفته بود تا ترتیب آوردن پسر مرده شان را به خانه بدهند، هردوی آنها با کمال تعجب ساکت بودند و حال می دید که بر خودشان مسلط هستند. حال گفت که به نظر او آنها چیزی را داشتند: «آنها مزرعه شون و دارن و هنوز نامه های ویل رو واسه خوندن دارن.» این را حال گفت.